

«فرج بعد از شدت» ترجمه کتاب عربی «الفرج بعد الشدة» اثر قاضی مُحَسَّن تنوخی (متوفی ۳۸۴ قمری) است. حسین بن اسعد دهستانی این کتاب را در قرن ششم به فارسی ترجمه کرده است. این کتاب سه جلدی حاوی داستان‌های متعدد و متنوع با موضوعاتی چون عشق، امید، ترس از خدا و ابتلای پیامبران است. شدت گرفتاری‌ها و مشکلات قهرمانان هریک از این داستان‌های سنتی – که در نهایت به فرج و نجات می‌انجامد – بر جاذبه کتاب می‌افزاید.

آنچه می‌خوانید، داستان کوتاهی از این کتاب و نمونه‌ای از ادبیات داستانی کهن فارسی است.

بازرگان و طرار

در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غُزّه* ایام زندگانی، تفحص کارِ دزدان و بحث^۱ احوال طراران* کردی و هر کجا سرقه‌ای^۲ کردند، پای در میان نهادی و بی بیرون بردی^۳ و به دست [باز] آوردی و به آخر عمر از آن [حرفت] توبه کرده بود و به برآزی مشغول شده. شبی از شب‌ها، طراری قصد دگان او کرد. هم در اول شب خود را به شکل و زئی* او برآورد و شمعی خرد با مفاتیح*^۴ که برای [گشادن] در دگان مُعد* بود، در آستین نهاد و به بازار برآزان آمد و پاسبانی را که به حراست آن بازار منصوب بود، آواز داد و در تاریکی شمعی بدو داد و گفت: «برافروز که مرا در دگان مهمی هست^۵» و خود برفت و در دگان بگشاد و چون پاسبان شمع بیاورد، او در اندرون دگان رفته بود. شمع بستد چنان که نظر پاسبان بر روی او نیفتاد و چون می‌دید که [پاسبان] مراقبت می‌نماید، بنشست و دفتر حساب که در دگان بود فرایش نهاد^۶ و به مطالعه آن مشغول شد. پاسبان را گمان چنان افتاد که محاسبه‌ای می‌کند^۷. چون شب به آخر آمد [پاسبان را] گفت: «حمالی را آواز ده تا بعضی از این اقمشه* [با من] به خانه برد» و قراضه‌ای^۸ بدو داد و گفت: «امشب از من زحمت دیدی؛ در اخراجات خود صرف کن»^۹. چون حمال بیامد چهار رزمه* از جامه‌های

قیمتی بر هم نهاده بود و حمّال بار برگرفت و او در دگان قفل کرد و رفتند. و چون بامداد شد، خداوند دگان بیامد. پاسبان چون او را از دور بدید، دعا و ثنا گفت و شکرها گزارد و گفت: «فرزندان من بدان انعام [که دوش فرمودی] بیاسودند. خدای برمال تو برکت کند».

بزاز از آن حالت تعجب نمود و چون مرد عاقل بود، پاسبان را هیچ جواب نداد و در دگان بگشاد. اکثر آنچه قیمتی بود و با مقدار برجای ندید. به فراست* صادق دانست که حال چیست. امارات* آن بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و به حلم و وقار و سکون و تأنی پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش این جامه‌ها را که برگرفت؟ پاسبان گفت: «نه تو مرا فرمودی که حمّالی بیار تا با من قماشه* به خانه آرد؟» گفت: «آری من فرموده‌ام اما چون خوابناک بودم و شب تاریک، نمی‌دانم که کدام حمّال بود. برو و او را پیش من آر»

پاسبان حمّال را حاضر گردانید و بزاز در دگان قفل کرد و چون از بازار بیرون رفت، از حمّال پرسید که دوش با من آن رزمه‌ها کجا بردی که من آن لحظه مست بودم و این ساعت فراموش کرده‌ام. گفت: «به فلان مشرع* از مشارع دجله، ملاحی* خواستی و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم». بزاز گفت: «مرا بدان مشرع بر و ملاح را به من نمای.» حمّال ملاح را بدو نمود. با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن [رزمه‌های] جامه از کشتی به کدام مشرع بر بالا رفت؟ [گفت] «فلان مشرع». بزاز گفت: «مرا بدانجا بر» و چون بدان مشرع از کشتی برآمد، پرسید که آن رزمه‌ها [را] کدام حمّال برگرفت؟ او [نشان] داد. فرمود [تاحمال] را حاضر کرد. حمّال را قراضه‌ای بداد و گفت: «مرا بدان موضع بر که آن رزمه با برادر من امروز آنجا برده‌ای.» او را به غُرفه‌ای برد از شط دور، ملاقه*^۱ صحرا و گفت: «رزمه‌ها در این غُرفه نهاد.» بزاز قفل را حیل کرد^۱ تا بگشاد. رزمه‌ها را دید هم بدان نشان که او بسته بود و گلیمی دید در آن خانه بر ریسمان افکنده؛ گلیم [باز افکند] و رزمه‌ها در وی بیچید و حمّال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آنجا برآمده بود. و چون از غُرفه بیرون آمد، دزد را دید که در راه با وی ملاقات افتاد و چون حال چنان دید، شکسته و اندوهگن شد و هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمّال موافقت نمود تا آن‌گه که به کنار شط رسیدند و حمّال یاری خواست تا با وی آن رزمه‌ها در کشتی نهد. دزد معاونت کرد و چون رزمه‌ها در کشتی نهاد، آن گلیم برگرفت

و بر دوش نهاد و گفت: «ای برادر، تو را به خدای سپردم و هر یکی از ما با حقّ خویش رسیدیم» و مال خود به سلامت با دگان بُرد.

فرج بعد از شدّت

(به تصحیح دکتر اسماعیل حاکمی)



توضیحات

- ۱- در اینجا «بحث» به معنی جست‌وجو و کاوش است.
- ۲- شکل دیگری از کلمه «سرفت» است که امروز به کار نمی‌رود.
- ۳- «بی بیرون بردن» کنایه از کشف و شناسایی است.
- ۴- مفاتیح جمع مفتاح به معنی کلید است و در اینجا منظور دسته کلیدی برای باز کردن در است.
- ۵- برایم کارِ مهمّی پیش آمده است.
- ۶- در مقابل خود قرار داد.
- ۷- مشغول حساب و کتاب است.
- ۸- به معنی خرده سکه طلا و نقره است؛ در اینجا به معنی مبلغ اندک.
- ۹- اخراجات: (در اینجا) مخارج زندگی.
- ۱۰- مُتلاقی: دیدار کننده؛ در اینجا به معنی روبه‌رو.
- ۱۱- بَرّاز بسیار کوشید تا قفل را باز کرد.



خودآزمایی

- ۱- شغل بَرّاز در دوران جوانی چه بود؟
- ۲- عکس العمل بَرّاز در برابر سرقت اموالش چه بود؟
- ۳- دو عنصر داستانی را در درس بیابید.
- ۴- گاه نویسنده با شگرد خاصی خواننده را در مسیر جدیدی از داستان قرار می‌دهد که حدس زدن آن دشوار یا ناممکن است. نمونه‌ای از این مورد را در داستان درس بیابید.
- ۵- داستان بازرگان و طُرّار را به صورت یک نمایشنامه یا فیلم‌نامه بازنویسی کنید.
- ۶- نمونه‌ای دیگر از داستان‌های سنتی را معرفی کنید.

داستان «دیوار» اثر جمال میرصادقی (متولد ۱۳۱۲)، نویسنده و منتقد ادبی معاصر، ظاهراً موضوعی ساده و معمولی دارد اما در ورای زبان ساده و صمیمی آن، بیانی استعاری و نمادین دیده می‌شود. فضای ساده داستان، دنیای صادقانه کودکان را به تصویر می‌کشد که دیوار را سدّی در برابر آزادی‌های کودکان خود می‌پندارند. از سوی دیگر، دیوار نماد جدایی انسان‌ها و مانع تفاهم جوامع بشری است و بیگانگی‌ها را افزایش می‌دهد.

از آثار میرصادقی در زمینه نقد داستان می‌توان به «ادبیات داستانی» و «عناصر داستان» و از مجموعه داستان‌های وی به داستان‌های «دوالیا»، «هراس» و «مسافرهای شب» اشاره کرد.

دیوار

بالای پله‌ها ایستاده بود و پَر و پَر نگاه می‌کرد اما چیزی دستگیرش نمی‌شد. چشم‌های خواب‌آلود و حیرت‌زده خود را باز کرده و محو تماشا شده بود. همه چیز پیش چشم‌هایش عوض شده بود؛ چیزهای باور نکردنی و تازه‌ای می‌دید که روزهای دیگر ندیده بود.

بهمن، پسر همسایه، توی حیاط خودشان دور باغچه می‌گشت و با آب پاش کوچک خود، گل‌ها و سبزه‌ها را آب می‌داد. منیژه، خواهر بزرگ او هم لب حوض نشسته بود و دندان‌هایش را مسواک می‌کرد. همان‌طور که بی‌حرکت و خوشحال به نرده تکیه داده بود، همه اینها را می‌دید اما دیروز، هیچ کدام را نمی‌توانست ببیند؛ نه بهمن را که با آب پاش خود دور باغچه‌ها و گلدان‌ها می‌گشت، نه منیژه را که لب حوض نشسته بود و دندان‌هایش را می‌شست. تعجب برش داشته بود. نمی‌دانست چرا امروز این‌طور شده و چه اتفاقی افتاده است.

هنوز اول صبح بود و روشنایی شیری و بَرّاقی روی آسمان را گرفته بود. خورشید تازه داشت مثل یک توپ قرمز از پایین آسمان پیدا می‌شد. سر و صدای شلوغ گنجشک‌ها،

حیاط را برداشته بود. چند بار با خنده و خوشحالی، دست هایش را به طرف بهمن تکان داد و صدایش کرد: بهمن... من را می بینی...؟ بهمن...!

اما بهمن به کار خود سرگرم بود. صدای او را نشنید. چند پله دیگر که پایین آمد، از تعجب دهانش باز ماند. حیاط ها سر به هم آورده و خانه هایشان یکی شده بود. به جای دیوار، تلی از آجرهای شکسته و پاره های خشت و خرده های گچ، روی هم ریخته بود. از پله ها پایین دوید؛ خوشحال بود.

توی اتاق آمد. مامانش که برایش چای می ریخت، به او گفت که دیشب باد دیوار را خراب کرده است. پدرش که مشغول پوشیدن لباس هایش بود، با اوقات تلخی گفت: «همین امروز باید استاد عباس را ببینم که بیاید، دیوار را بسازد. به کس دیگری نمی شود اطمینان کرد».

سیروس، برادر بزرگش، که خود را بعد از پدر مرد خانه حساب می کرد، صدایش را صاف کرد و گفت: «بله دیگر، تو این دور و زمانه به کسی نمی شود اطمینان کرد؛ عجب روزگاری است».

درست، همین موقع بهمن به دنبالش توی اتاق آمد که برای بازی به خانه آنها بروند. بی آنکه در کوچه را بزند و کسی در را باز کند، یک مرتبه توی اتاق آنها آمده بود. نیشش باز شده بود و یک ریز می خندید. وقتی که در کنار هم راه افتادند و از اتاق بیرون آمدند، بهمن با خنده گفت: «می دانی ناصر؟ دیشب باد آمده دیوار حیاط را خراب کرده!... حالا دیگر می شود، همین طوری بیایی خانه ما بازی...».

ناصر هم با خنده و تعجب پرسید: «باد، دیوار را خراب کرده؟! چطوری خراب کرده؟»
بهمن گفت: «خوب، خراب کرده دیگر!»

طولی نکشید که همه چیز مهمان بازی شان روبه راه شد. یک قالیچه زیر سایه یکی از درخت ها پهن کردند و چهار زانو مثل آدم های بزرگ، با ادب و اخم کرده، روی قالیچه نشستند. بهمن سماور کوچکش را آتش کرد. ناصر هم مقداری زردآلو و گیلاس از مامانش گرفت و با قاش خربزه و سیب بهمن، همه چیزشان جور شد و به شادی فرو ریختن دیوار، جشن مفصلی گرفتند! تا ظهر که به زور از هم جدا شدند، گفتند و خندیدند و از یکدیگر

پذیرایی کردند. وقتی ناصر از حیاط آنها به خانه خودشان آمد، همه چیز را با دهان پر خنده برای مامانش تعریف کرد.

حالا پشت پنجره ایستاده بود و با غصه به حیاط نگاه می کرد. چشم هایش دیگر نمی خندید. لب هایش شل و آویزان شده بود. دلش می خواست بهانه بگیرد و گریه کند. حیاط مثل گذشته از هم جدا می شد. دیواری نو و آجری از میان خانه ها سر بیرون می آورد و آنها را از هم می برید. ناصر می دید که دوباره حیاطشان مثل روزهای اول، کوچک می شود؛ خیلی کوچک. با خودش می گفت: «بله دیگر، کوچولوی کوچولو شده، درست مثل یک قفس...». فکر می کرد که دیگر نمی تواند با بهمن و بچه های دیگر گریه کند و مثل ماهی های حوض دنبال هم بکنند، به سر و کول هم بپرند و خنده کنان و نفس نفس زنان دنبال هم از این سر حیاط به آن سر حیاط بدوند و فضا را از فریادهای شادمانی خود پر کنند. پشت پنجره ایستاده بود و میله های آهنی را با دست هایش می فشرد. مثل بچه ای دوسه ساله، لب برچیده بود. انگار که برای کار بدی، یک بی تربیتی، دعوایش کرده بودند. بغض گلویش را می فشرد و دلش می خواست گریه کند. چشم های پر بغض و کینه اش به دیوارِ نوساز، به بتا و عمله ها خیره شده بود. از همه آنها، از دیوار و بتا و عمله ها نفرتش می گرفت. از حرصش با آنها لج می کرد و هرچه از او می خواستند یا هرچه از او می پرسیدند و هر پیغامی که برای بابا و مامانش داشتند، همه را نشنیده می گرفت. گاهی مشت مشت شن و خاک و سنگ ریزه برمی داشت، به سر و صورت آنها می زد و فرار می کرد.

بارها، او را صدا کرده بودند: «آقا کوچولو، آقا پسر... زنده باشی! یک چکه آب خوردن برای ما بیاور. بدو بارک الله، خیلی تشنه ایم» اما او اعتنایی نمی کرد. پشتش را به آنها می کرد و می رفت. دلش می خواست همان طور که مشغول بالا بردن دیوار هستند، از آن بالا بیفتند و دست و پایشان بشکند یا دیوار روی سرشان خراب شود و همه شان زیر آن بمیرند. غصه دار آرزو می کرد: الهی بمیرند، الهی همه شان بمیرند.

دیگر نمی توانست به خانه بهمن برود. عمله بتاها و دیوار، راه را بر او بسته بودند. در آن حال که بغض گلویش را می فشرد، چندین بار به طرف در کوچکی رفت که خود را به بهمن

برساند و بازی‌شان را از سر بگیرند اما درِ کوچه بسته بود و دستش به قفلِ در نمی‌رسید. با خشم و اندوه به دیوار و عمله بت‌ها نگاه می‌کرد و همه بدبختی خود را از چشم آنها می‌دید. هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چه احتیاجی به دیوار هست و چرا پدرش این همه در ساختن آن اصرار دارد. آن چند روزی که دیوار خراب شده بود، همه آنها راحت تر بودند. آن روزی که مادرش سبزی خشک کردنی خریده بود، مادر بهمین و بقیه بچه‌ها آمدند و نشستند و با بگو و بخند، همه را تا عصر پاک کردند. مامانش می‌گفت اگر آنها نبودند، پاک کردن سبزی‌ها چهار پنج روز طول می‌کشید. یا هنگامی که مادر بهمین پرده‌های اتاقشان را می‌کوبید، مامانش به کمک او رفت. تا زمانی که دیوار از نو ساخته نشده بود، شب‌ها توی حیاط فرش می‌انداختند و سماور را آتش می‌کردند و او را به دنبال پدر و مادر بهمین می‌فرستادند.

اما پیش از آنکه باد دیوار را خراب کند، وضع به این حال نبود. شاید هفته‌ها می‌گذشت که همدیگر را نمی‌دیدند. دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن هم که جزء خیالات بود. اگر گاهی هم از دل تنگی، از پشت دیوار یکدیگر را صدا می‌کردند، مثل این بود که دیوار صدای آنها را برای خودش نگه می‌داشت و عوض آن، صدایی خفه و غریبه از خود بیرون می‌داد. جوابی هم که به این صدا می‌آمد، خشک و بی‌مهر و نارسا بود؛ مثل این بود که دو تا آدم غریبه، زورکی با هم صحبت می‌کردند یا دیوار آن طرفی با دیوار این طرفی، سرسنگین حرف می‌زد.

به دیوار نیمه‌کاره، به بنای چاق و گنده و عمله‌ها، به درخت‌ها که باد توی آنها مثل جیرجیرک‌ها («سی‌سی... سی‌سی») می‌خواند، نگاه کرد. همه مشغول بودند؛ دیوار مشغول بالا رفتن، بت‌ها مشغول ساختن و عمله‌ها مشغول نیمه بالا انداختن. فقط باد بود که بی‌کار توی درخت‌ها نشسته بود و برای خودش آواز می‌خواند. مثل این بود که دیگر دوست نداشت، خودش را به دیوارها بزند و آنها را خراب کند. مثل اینکه هیچ دلش نمی‌خواست به طرف دیوار نوساز آجری حمله‌ور شود. خوش داشت که آن بالا، روی شاخه درخت‌ها بنشیند و دیوار را تماشا کند و یک‌ریز خودش را روی شاخه‌ها تاب بدهد.

ناصر زیر لب گفت: «دیگر باد نمی‌آید دیوار را بخواباند؛ دیگر نمی‌خواهد بیاید...»

دیگر ترسیده».

دیوار داشت به بلندی گذشته خود می رسید. بنا و عمله ها تند تند کار می کردند؛ از نردبان بالا می رفتند، نیمه بالا می انداختند، گِل درست می کردند، گِچ می ساختند، می رفتند و می آمدند و دیوار بالا و بالاتر می رفت. ناصر هنوز می توانست با چشم های غم زده اش، گوشه ای از آن حیاط را تماشا کند.

مامانش بی آنکه سر خود را برگرداند، گفت :

— ها... بابات آمده؟

— نه.

— هر وقت آمد، مرا خبر کن.

— کجا می خواهید بروید؟

— خواستگاری.

— یا الله، من هم می خواهم بیایم.

مامانش او را نگاه کرد و با تعجب پرسید :

— کجا؟

— خواستگاری.

— آها... پس این طور! دیگر کجا می خواهی بیایی؟ ها؟

ناصر ساکت شد. از حرف های مامانش فهمید که التماس کردنش بی نتیجه است و او را با خود نخواهد برد اما مثل اینکه چیزی به فکرش رسیده است و جرئت گفتن آن را ندارد. مثل اینکه حرفی مانند آتش سر زبانش بچسبید و دهانش برای گفتن باز نشود، مدتی این پا و آن پا شد و به صورت مامانش که سرخ و سفید شده بود، خیره خیره نگاه کرد؛ آخر طاقت نیاورد و گفت :

— مامان!...

— بفرمایید.

— چرا اینها دارند میان خانه ما و بهمن دیوار می کشند؟

— چرا دارند دیوار می کشند؟ چه چیزها می پرسی! آخر همین طوری که نمی شود... .
— چطوری؟

— خانه هامان بی دیوار باشد.

— چرا نمی شود مامان؟

— ای، چه می دانم. دست از سرم بردار. مگر نمی بینی میان همه خانه ها دیوار است؟

— چرا میان همه خانه ها دیوار است؟

— برو بازیت را بکن. اینقدر از من حرف نگیر، بچه.

ناصر ساکت شد، چیزی دستگیرش نشده بود. مادرش از اتاق بیرون رفت. ناصر برگشت و پشت پنجره آمد و به بیرون، به بنا و عمله ها و درخت ها، نگاه کرد. درخت ها، بی حرکت، راست ایستاده و سرشان را به هوا بلند کرده بودند. باد دیگر میان درختان «سی سی... سی سی» آواز نمی خواند و روی شاخه ها تاب نمی خورد. فهمید که باد ترسیده و از میان درخت ها رفته... در رفته.

دلش از غم و درماندگی فشرده شد. هیچ کس نبود به کمکش بیاید؛ هیچ کس. جلو چشم های غم زده اش دیوار مثل دیو ایستاده بود و با اخم به او نگاه می کرد. همان طور که با ترس و لرز به دیوار نگاه می کرد، با خود گفت: «آره، مثل دیو است، درست مثل دیو است». سر شاخه ها و روی برگ ها، آفتاب زرد و بی مهر غروب، مثل صدها قناری نشسته بود که دسته دسته به آسمان پرواز می کردند. آن وقت مثل اینکه برگ ها و شاخه های تاریک و خالی، برمی گشتند و به او نگاه می کردند. همه به او نگاه می کردند... درها، درخت ها، دیوارها... همه اخم کرده بودند و با او سر دعوا داشتند.

ترسید و از پشت پنجره برگشت و توی حیاط آمد. با بیزاری از کنار بنا و عمله ها گذشت. بی آنکه نگاهی به آنها بکند، به طرف اتاق های آن طرف حیاط رفت. میان راه، یک مرتبه ایستاد و با نگاهی تند و تیز به بنا و دیوار سفید خیره شد. برق خوش حالی در چشم هایش دوید، دولا شد و دستش را با احتیاط روی پاره آجر پیش پایش گذاشت اما وحشت سراپایش را فراگرفت. بلند شد و با دلهره و نگرانی به این ور و آن ور خود نگاه کرد. هیچ کس متوجه او نبود. خیالش راحت شد. به سر طاس و قرمز بنای خپله ای که در چند

قدمی او خم شده بود، نگاه کرد. بعد درحالی که دست هایش می لرزید و رنگش به سختی پریده بود، از نو خم شد و دست راستش را آرام و با احتیاط روی آجر گذاشت و آن را از زمین برداشت و به تندی به این طرف و آن طرف نگاه کرد. قلبش مثل یک گنجشک اسیر در سینه او پرپر می زد. یک پایش را به جلو و یک پایش را به عقب گذاشت، دستش را به نشانه سر بتای خپله بالا برد. خوب نشانه گرفت، دستش با پاره آجر در هوا به گردش آمد... ناگاه لرزشی شدید سراپایش را برداشت. در همان دم که می خواست آجر را پرتاب کند، به نظرش رسید که دیوار ناگهان از جا تکان خورد و با چشم گنده سرخس چپ چپ به او نگاه کرد و به طرفش راه افتاد. تنش رعشه شدیدی گرفت. دستش لرزید و شل و بی حس پایین آمد و پاره آجر از میان انگشت هایش روی زمین افتاد. با چشم های بیرون زده گفت: دیو... دیو... دیوار...

جیغ کشید و به طرف اتاق فرار کرد. مادرش سراسیمه، سر و پای برهنه از اتاق بیرون پرید و با وحشت او را در بغل گرفت و پرسید: «چه شده؟ چطور شده؟» ناصر درحالی که سفت خود را به او چسبانده بود و مثل بید می لرزید، با حق هق گریه گفت: «دیو... دیو... آمده من را بخورد».

(با اندکی تصرف و تلخیص)



خودآزمایی

- ۱- چرا ناصر از فرو ریختن دیوار خوشحال است؟
- ۲- درباره زاویه دید داستان توضیح دهید.
- ۳- اگر این داستان را داستانی نمادین به حساب بیاوریم، هریک از عناصر زیر نماد چیست؟
بتا، دیوار، همسایه
- ۴- نویسنده بین دیو و دیوار چه رابطه ای برقرار کرده است؟
- ۵- استدلال مادر را در توجیه ساختن دیوار چگونه ارزیابی می کنید؟
- ۶- درباره این جمله توضیح دهید: «دیوار ناگهان از جا تکان خورد و با چشم گنده سرخس چپ چپ به او نگاه کرد...»

تاب بنفشه

تاب بنفشه می دهد طره مشک سایی تو
پرده غنچه می درد خنده دل گشایی تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را موز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نقص فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
کوشه تاج سلطنت می شکنند گدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه ز در خور هم اند
این همه نقش می زخم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن تقسم رود ز سر
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من نکیه که خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار سن
حافظ خوش کلام شد، مرغ سخن سرای تو

حافظ